پنجشنبه ۳۰ فروردین ۱۴۰۳
شماره ۴۱۱۶
WWW.FDN.IR
FARHIKHTEGANDAILY

نشست «چرایی و چگونگی رجوع به متون کلاسیک فلسفی» با حضور محمدتقی طباطبایی و به همت شورای بررسی متون و کتب علوم انسانی برگزار شد

فلسفه در «متن» تحقق پیدا می‌کند

فرهیختگان

خوانش متون کلاسیک فلسفه، ما را تنها با مفاهیم و نظریات فلسفی آشنا نمی‌کند؛ بلکه ما را با پرسش‌هایی اساسی درگیر می‌کند که خود این متون، در مواجهه با آنها متولد شده و تالیف یافته‌اند. به همین جهت است که هیچ‌گاه متون آموزشی و تاریخ فلسفه‌ها و حتی پژوهش‌های فلسفی نمی‌توانند جای متون کلاسیک را بگیرند. بنابراین کار فلسفی تنها در مواجهه با این متون ممکن می‌شود و اهالی فلسفه تنها در مواجهه با این متون می‌توانند با پرسش‌های اساسی خود روبه‌رو شوند.

شورای بررسی متون و کتب علوم انسانی در دور جدید فعالیت خود، بر متون کلاسیک فلسفه و علوم انسانی تمرکز داشته است. این تمرکز، نه صرفا یک برنامه اجرایی -که می‌توانست به‌گونه دیگری نیز باشد- بلکه مبتنی بر ضرورتی علمی در رابطه با فلسفه و علوم انسانی صورت گرفته است. متن پیش‌رو، سخنرانی محمدتقی طباطبایی، هیات‌علمی گروه فلسفه دانشگاه تهران و رئیس گروه فلسفه شورای بررسی متون است که با موضوع «چرایی و چگونگی رجوع به متون کلاسیک فلسفی» در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۴۰۲ در جمع شورای دبیران این مجموعه در پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی ایراد شده است.

ما امروز هر خللی را در روند آموزش و پژوهش فلسفه و علوم انسانی در نهادهای علمی خودمان می‌بینیم، این خلل پیش از همه، به عدم رجوع به متون اصلی و به جای آن به‌کارگیری جزوات و تاریخ فلسفه‌ها و پژوهش‌های درجه‌دوم و در بهترین حالت، آخرین مقالات علمی برمی‌گردد.

درسی که من از اسپینوزا گرفتم، این بود که هرجا ما یک خلا و دشواری در عمل می‌بینیم، بعینه به یک دشواری در نظر برمی‌گردد؛ یعنی یک فهم غلطی وجود دارد که آن کنش غلط رخ می‌دهد. به همین دلیل، این خلل با سیاست‌گذاری و تغییر در اسناد بالادستی و اصلاح برنامه‌های درسی یا اجبار گروه‌ها و دانشگاه‌ها رفع نمی‌شود. ما هرچقدر هم قانون بنویسیم و دائم آنها را ارتقا دهیم و سعی کنیم برای آن ضمانت اجرایی ایجاد کنیم، تا زمانی که ذهنیت فرد مجری و متولی، تغییر نکرده باشد، هیچ تغییری رخ نمی‌دهد. ریشه مشکل در فهمی است که نظام آموزشی ما مبتنی بر آن شکل گرفته و پیش می‌رود. ما باید به سراغ این فهم برویم.

دو سوال در رابطه با فلسفه و شاید بشود گفت همه علوم انسانی، پیش‌برنده بحث من است که هردو مبتنی بر تجربه شخصی خودم است:

۱) چرا من به سراغ متن فلسفی می‌روم؟

۲) من چگونه به سراغ متن فلسفی می‌روم؟

وقتی این سوالات را می‌پرسم، حتما درکی از چیستی فلسفه دارم؛ یعنی می‌گویم فلسفه این است و در نتیجه چنین نسبتی را با متن فلسفی دارد و اگر بخواهیم آموزش فلسفی داشته باشیم و شکوفایی فلسفی ایجاد کنیم، باید سراغ متن برویم. اینکه «متن» مهم است، نگاه درستی است؛ اما بر دوش تک‌تک ماست که توضیح دهیم بر اساس چه فهمی، رجوع به متن ضرورت پیدا می‌کند؟ ممکن است مثلا کسی بگوید نسبت نوشته دیویدسن با متن ارسطو در اخلاق، مثل نسبت ژیان و لکسوس است! پس چرا من باید متن ارسطو را بخوانم؟ ما در برابر چنین فهم متفاوتی که ارزش متن فلسفی را نمی‌فهمد، باید چه بگوییم؟! این نظر، فکر غالب است. به نظرم آنها چندان نیاز ندارند توضیح دهند که چرا اینگونه می‌اندیشند؛ چون بدوا دست بالا را دارند. این نگاهی که ما دنبال می‌کنیم و «متن» برایمان اهمیت دارد، اقلیت است و ما اگر بخواهیم این هجمه را از بین ببریم، باید توضیح دهیم که به چه دلیل و براساس چه فهمی از فلسفه، می‌گوییم باید به متن رجوع کرد.

چرا اهل فلسفه هنوز باید به سراغ متون کلاسیک بروند؟

برای طرح این بحث، من دو تمثیل بیان خواهم کرد. تمثیل اول این است که ما وقتی درمورد متن فلسفی سخن می‌گوییم، فرق متن فلسفی با متن تاریخ فلسفه و متن پژوهشی فلسفه در چیست؟ ما در علوم انسانی به‌طور کلی و در فلسفه به‌طور خاص، باید ببینیم آن دانش در کجا تحقق پیدا می‌کند. دانش‌ها مثل افراد و اشیاء نیستند که بتوان جایی سراغ‌شان را گرفت و پیدایشان کرد. هر دانشی یک جایی تحقق پیدا می‌کند. علوم تجربی در آزمایشگاه تحقق می‌یابد. من هرچقدر با معادلات ریاضی کار کنم، تا دستاورد من به محک تجربه نخورد، برای جامعه فیزیکدان، تبدیل به یک واقعیت نمی‌شود. می‌تواند یک نظریه زیبا هم باشد، اما هنوز در حد یک فرضیه باقی خواهد ماند و به یک امری که تحقق دارد، تبدیل نمی‌شود. همین جا این پرسش ایجاد می‌شود که تحقق فلسفه به چیست و کجا محقق می‌شود؟

به نظر من آن آزمایشگاهی که می‌توانیم فلسفه را در آن پیدا کنیم، متن فیلسوف است. «متن» تنها جایی است که ما وقتی شروع به کارکردن می‌کنیم، با خود فلسفه برخورد می‌کنیم؛ دیگر «درباره فلسفه» حرف نمی‌زنیم، بلکه خودش را و تحققش را می‌یابیم. بنابراین وقتی می‌گویم «متن»، با این تمثیل به سراغش برویم که گویی آزمایشگاه و بستر تحقق فلسفه است. اگر دانشجو بخواهد فلسفه بیاموزد، در متن یاد می‌گیرد؛ اگر استاد بخواهد فلسفه را بیاموزاند، در متن می‌آموزاند. فیلسوف هم فلسفه را در متن می‌آفریند. ما از متن هیچ گریزی نداریم. این تمثیل اولیه است.

ما مدام این حرف را می‌شنویم که دوست نداریم فلسفه برای ما به یک امر انتزاعی تبدیل شود. فلسفه برای ما راه زندگی و نوعی زیستن است. این حرف‌ها خیلی زیباست؛ اما خطر بزرگی را به همراه دارد که اگر بخواهم در تاریخ فلسفه اشاره کنم، با کمی بی‌انصافی، نماد این نوع تفکر، کتاب انشیریدیون (Enchiridion=ἐγχειρίδιον) اپیکتتوس است. این حرف‌ها شبیه دستورالعمل هستند. مثلا می‌گوید ۱۰ قاعده طلایی در زندگی شما هست که اگر آنها را رعایت کنید، بدون اینکه هیچ نیازی به دانش نظری و علم داشته باشید، انسان خوشبختی خواهید بود. نمونه این حرف‌ها در نظریات موفقیت وجود دارد. همه اینها از یک ایده‌ای برآمده که فلسفه از اساس مقابل آن است. فلسفه از آغاز با تئوریا پیش آمده و با این تئوریا، مادر تمام دانش‌هاست.

نگاه نظری به جهان، با فلسفه به‌وجود آمد و این نگاه نظری، سرچشمه تمام دانش‌ها بوده است. بنابراین باید از همان آغاز توجه داشته باشیم که وقتی از فلسفه صحبت می‌کنیم، با یک کاری روبه‌رو هستیم که در وهله نخست، نظری است. ممکن است گفته شود درمورد سقراط که چیزی ننوشت، چه می‌توان گفت؟ در پایان در این خصوص توضیح خواهم داد. کنش نظری ممکن است در گام نخست، همچون یک کار سقراطی که بیدارسازی است، انجام شود؛ اما به محض اینکه بخواهد به تحقق واقعی خودش برسد، مجبور است متن شود؛ چون باید دقیق و روشن باشد. واقعا هم سقراطی که ما می‌شناسیم، نه سقراط گزنفون، بلکه سقراط افلاطون است. نه سقراطی که به شیوه خاصی می‌زیست، بلکه سقراطی که در دیالوگ‌هایش، همان‌هایی که افلاطون نوشته را بیان می‌کند.

مانباید فریب عنوان «فیلسوف شفاهی» را بخوریم. چنین چیزی ممکن نیست! من این را تاکید می‌کنم؛ زیرا یک نگاه فلسفی غالبی وجود دارد که به بهانه اینکه فلسفه و علم باید وارد میدان عمل شوند، دائم تلاش می‌کند از جنبه نظری آن بکاهد و آن را دسترس‌پذیرتر و دم‌دستی‌تر کند. اما با این کار، دقیقا نقض غرض می‌کند. با این کار تمام کارآمدی دانش را از آن می‌گیرد، به بهانه آنکه علم همگانی شود. اتفاقا علم همگانی نیست! علم منفعتش همگانی است، اما خود کار علمی، کار همگانی نیست، بلکه کار افراد بسیار خاص است.

در ادامه تلاش می‌کنم درباره چیستی فلسفه و این نگاه نظری به جهان، با چند تحلیل کوتاه، توضیحاتی بدهم. در درک نظری، هنگامی که من بخواهم شیئی را بشناسم، به جای اینکه بگویم نام آن چیست یا برای کیست، می‌گویم علتش چیست و از ذاتش پرسش می‌کنم. می‌گویم ذاتش چیست؟ مدام تلاش می‌کند که با یک سامانه مفهومی و با یک روش منطقی مشخصی به سمت چیزها برود. همه مکاتب و نظریات فلسفی، با همه تمایزهایشان در این ویژگی با هم شریکند. حتی آن مکاتب فلسفی که تلاش می‌کنند مفهوم را نقد کنند، باز هم مفاهیم جدید توانمندتری را به ما می‌دهند. باز هم منطق روی‌کردن جدیدی به جهان، به ما می‌دهند که به نظرشان کارآمدتر است. پس آن ویژگی نظری خود را از دست نمی‌دهند.

فلسفه جز در نسبت با دانش‌ها تحقق پیدا نمی‌کند

فلسفه نگاه نظری به جهان را بنیاد نهاده و با این نگاه، دانش پدید می‌آید. بنابراین فلسفه جز در نسبت با این دانش‌ها معنی پیدا نمی‌کند. اینکه دائم فلسفه را با زندگی طرف کنیم و بگوییم فلسفه راهی برای بهتر زیستن است، حرف درستی است، اما اینها غایات فلسفه است. این غایات همواره در یک رفت‌وآمد و گفت‌وگو با دانش‌ها به دست می‌آید. فلسفه به‌محض اینکه از دانش‌ها جدا شود، شروع به گزافه‌گویی می‌کند و به‌محض اینکه به دانش‌ها فرو کاسته شود، دیگر فلسفه نیست و چیز دیگری است.

این فهم از چیستی فلسفه، آن را در یک بستر بزرگ‌تر، یعنی تئوریا، در نسبتی با دانش‌ها قرار می‌دهد. بر این اساس، فلسفه یک نحو روی‌کردن به جهان و یک نحو بودن را به جهان آورده است که همان نگاه نظری به جهان است و این نگاه، دانش‌ها را هم ممکن کرده است. فیلسوفان این کار را انجام داده‌اند و ما باید با تجربه‌کردن متن‌ها، به این فهم برسیم که فیلسوفان چگونه متن را می‌سازند، از کجا آغاز می‌کنند و چگونه سخن می‌گویند.

جایی که همه فیلسوفان آغاز کردند، همان نقطه ضعف دانش‌ها است که نقطه قوت دانش‌ها هم هست. نقطه ضعف و قوت دانش‌ها این است که هر دانشی دو محدودیت اساسی دارد. البته این دو محدودیت، به‌واقع قوت دانش است، اما از لحاظ فلسفی، محدودیت به حساب می‌آید. به عبارت دیگر، محدودیت دانش به آن قوت می‌دهد؛ اما از یک منظر دیگر، آن را دچار ضعف می‌کند.

فلسفه این را می‌بیند که هر دانشی وجود و چیستی موضوعش را فرض گیرد و چاره‌ای جز این ندارد. وجود ماده برای فیزیک فرض است. قوانین فیزیکی هرچه باشد، بر این ماده حاکم است. وجود قوانین در فیزیک فرض است و با این فرض کارش را آغاز می‌کند؛ اما خود فیزیک نمی‌تواند آن را اثبات کند. این محدودیت دانش است و در عین حال، نقطه قوت آن است؛ زیرا کاملا مشخص است که از کجا آغاز می‌شود. علم چیز پنهانی ندارد.

محدودیت دوم این است که موضوع دانش، همواره جزئی از واقعیت است؛ در صورتی که در آن نگاه نظری به جهان، ما همواره به‌دنبال این بوده‌ایم که کل واقعیت را بشناسیم و تا نتوانیم با کل واقعیت نسبت برقرار کنیم، اصلا علم چه پایه‌ای دارد و چگونه ممکن است؟ اگر بگوییم یک بخشی از واقعیت هست که به‌طور کلی برای ما ناشناختنی است، می‌شود همان چیزی که سوفیست از طریق آن، کل ایده فلسفه را زیر سوال می‌برد.

بنابراین در ذات دانش دو محدودیت وجود دارد. یکی وجود مقدماتی که مفروض گرفته می‌شوند، اما در آن دانش اثبات‌پذیر نیستند. دوم اینکه موضوع علوم، جزئی از واقعیت است. مثلا می‌گویم موجود از آن جهت که معروض حرکت و سکون می‌شود یا از آن جهت که ابعاد سه‌گانه دارد، موضوع علم ماست و احکامی بر آن بار می‌کنیم. بر این اساس، ما در نقطه برخورد دانش و فلسفه، می‌توانیم فلسفه را کشف کنیم.

همه این بحث‌ها برای رسیدن به این پرسش است که چرا ما در فلسفه و علوم انسانی باید به سراغ متن برویم. ما باید بتوانیم در رشته خودمان توضیح دهیم که بر اساس چه فهمی از ذات کاری که انجام می‌دهیم، باید به سمت متن برویم.

فلسفه می‌گوید من می‌خواهم «اول در عموم» را پیدا کنم. این تعبیر بی‌نظیری است که فارابی و بعد ابن‌سینا به کار بردند. اول در عموم نخستین مفهومی است که نیاز ندارد وجودش را اثبات کند. در واقع ویژگی موضوع دانش‌های دیگر را ندارد که بخواهیم وجودش را فرض بگیریم. در عین حال، محدودیت موضوعات دیگر دانش‌ها را هم ندارد؛ یعنی هر موضوعی در هر دانشی به‌نحوی با این مفهوم در نسبت است. مفهوم وجود چیزی نیست که نیاز به اثبات داشته باشد. در همان آغاز شما با چیزی روبه‌رو می‌شوید که بدیهی است؛ اما نه به این معنا که من بدیهی می‌انگارم یا چون تعریف‌نشدنی است، باید آن را فرض بگیریم؛ بلکه ما در سلسله تئوریایی که تمام دانش‌ها و فلسفه را به‌عنوان یک بستر در خودش می‌گیرد و همه را با هم جمع می‌کند، به جایی می‌رسیم که دیگر نیاز به تعریف و برهان ندارد و خودش مقدمه همه مقدمات است. مفهوم هستی اینگونه به میان می‌آید و نقطه آغازی می‌شود که فلسفه و همه دانش‌ها را در پیوند قرار می‌دهد.

نکته مهمی که در اینجا باید به آن توجه داشته باشیم، این است که موضوع فلسفه در گفت‌وگو با کاستی دانش‌ها خودش را پیدا می‌کند. این مطلب بسیار مهمی از لحاظ تاریخی است که ما هنوز چیزی به‌عنوان دانش متافیزیک در افلاطون نداریم، اما دانش‌ها وجود دارند. ما در ارسطو هم هنوز موضوع واحدی برای دانش متافیزیک نداریم. ارسطو سه موضوع برای فلسفه به ما می‌دهد و هنوز نتوانسته به‌شکل مشخص و روشنی به سمت فلسفه برود. با اینکه به ما می‌گوید روش علم برهان است، اما به‌لحاظ برهانی نمی‌تواند به سمت متافیزیک برود. نتیجه اینکه فلسفه در این گفت‌وگو خودش را پیدا می‌کند و می‌فهمد و ما امروز هم اگر بخواهیم فلسفه داشته باشیم، ناگزیر از چنین گفت‌وگویی هستیم.

پس گویی فلسفه با کاری که انجام می‌دهد، با برطرف‌کردن محدودیت دانش‌ها، امکان گفت‌وگوی دانش‌ها را فراهم می‌کند؛ نگاه دانش‌نامه‌ای به جهان را برای ما ممکن می‌کند؛ نگاهی که در آن بتوانیم هر دانشی را با استقلال خودش حفظ کنیم و ذیل دانش دیگری قرار ندهیم و در عین حال همه آنها در نگاه کلی به ما یک درک دانش‌نامه‌ای از جهان بدهند؛ یک درکی که می‌تواند ماشینی باشد، می‌تواند سیستمیک ارگانیک باشد یا آن‌طور که شلینگ و بعدها هایدگر می‌گوید، هارمونیک باشد و یک فوگ به ما دهد. می‌تواند انواع انسجام‌های وحدت در کثرت را به ما بدهد. مهم این است که فلسفه مدام با رفع محدودیت‌های دانش، این وحدت را طلب می‌کند. یعنی هم علوم را بنیان می‌گذارد و هم اجازه می‌دهد علوم در عین استقلال‌شان، با هم گفت‌وگو داشته باشند. یعنی در عین اینکه راه تخصصی‌ترشدن علوم در موضوع‌شان را هموار می‌کند، همواره با اندیشیدن به محدودیت‌ها اجازه نمی‌دهد پیوند علوم گسیخته شود. در این پیوند یک رابطه دوسویه بین فلسفه و دانش‌های متعدد پدید می‌آید که در آن، دانش‌ها چیزهایی را به دست می‌آورند که فلسفه نمی‌تواند به دست آورد و بنابراین فلسفه محتاج دانش‌ها است. این بسیار مطلب مهمی است. من اولین کسی که دیده‌ام به‌صراحت این را می‌گوید، ابن‌سینا در الهیات شفا است که می‌گوید علوم حتی مبادی‌ای دارند که نیاز ندارد در متافیزیک اثبات شود. کسی که این ایده را مطرح می‌کند، متوجه می‌شود که علم قوانینی را کشف می‌کند که فلسفه از آن ناتوان است اما وقتی علم آن را کشف کرد، فلسفه باید خودش را در نسبت با آن، بازبینی کند. در عین حال دانش‌ها محدودیت‌های ذاتی دارند که بدون واسطه محتاج فلسفه‌اند و بدون فلسفه نمی‌توانند نسبت‌شان را با دیگر دانش‌ها حفظ کنند.

فلسفه یک نظریه تمامیت‌یافته درباره جهان نیست

اینها همه جنبه‌های ایجابی است که فلسفه با آن کار می‌کند اما یک جنبه سلبی هم در کار می‌آید که ویژگی اصلی فلسفه را پدید می‌آورد و آن عدم تعین و همواره نقدبودن آن است. فلسفه آن‌هنگام که به سمت دانش‌ها می‌رود و موضوعات و مطالب آنها را در نسبت با کل بررسی می‌کند، خودش یک تئوریا و علم یا یک نظریه درباره کل نیست. این کار را مدام در این گفت‌وگو انجام می‌دهد و راه خودش را باز می‌کند. از کل سخن می‌گوید و از همین رو با دانش‌ها سخن می‌گوید اما خودش نمی‌تواند یک دانش باشد.

درباره خود فلسفه، دو نحله در تاریخ فلسفه وجود دارد. یک فهم می‌گوید که فلسفه باید بشود علم توحید که تعبیر فارابی است. فهم دیگر می‌گوید فلسفه مابعدالطبیعه است. این دو خیلی با هم متفاوت هستند. علم توحید یعنی علم همه علم‌ها، یعنی علم اعلی. یعنی فلسفه اولا خودش مثل دیگر علم‌ها یک علم است و ثانیا برترین علمی است که ما را از دیگر دانش‌ها بی‌نیاز می‌کند. این فهم است که ملاصدرا بر اساس آن به ابن‌سینا می‌گوید تو با این استعداد بی‌نظیرت چرا به سمت پزشکی رفتی؟! تو که استعداد علم‌العلوم را داری، چرا به علوم پست می‌پردازی؟ در این تعبیر فلسفه ملکه علوم است. این می‌آید تا هگل که می‌گوید فلسفه دیگر فیلوسوفیا نیست، بلکه خود سوفیا است. در این ایده، فلسفه در نهایت نه فقط بستر علوم را فراهم می‌کند و به آنها اجازه می‌دهد که با یکدیگر گفت‌وگو داشته باشند، بلکه خودش هم یک سیستم می‌شود و دانش واقعی همین است. در نگاه دیگر، فلسفه همواره نقد می‌ماند. از قرن بیستم به بعد، کسی آن نگاه علم توحید و علم‌العلوم را به فلسفه ندارد. فارابی در اغراض مابعدالطبیعه می‌گوید من این کتاب را نوشتم، چون برای همه سؤال است که این علم که قرار بود علم توحید باشد، چرا در آن درباره خدا کم حرف زده شده است. این علم باید ابتدا وجود مبدأ اول را ثابت کند و بعد همه چیز را بر اساس آن توضیح دهد. این نگاه، یک نگاه نوافلاطونی است. بنابراین در این نگاه، یک علم وجود دارد که همان فلسفه است؛ یعنی تئوریا یک علم دارد که به کل می‌اندیشد.

نگاه دیگر می‌گوید وحدت در کثرت داریم؛ یعنی ما علوم متکثر را داریم که باید مدام به سمت سیستماتیک‌شدن حرکت کنند و فلسفه آن را حمایت می‌کند. اما هم‌هنگام که فلسفه این حرکت را حمایت می‌کند، مدام به آنها یادآوری می‌کند که شما در پیوند با کل واقعیت نیستید! محدودیت ذاتی دانش‌ها را مدام نمایان می‌کند. نه به خاطر اینکه علم را ملغی کند، بلکه برای اینکه هیچ دانشی جای دانشی دیگر را نگیرد و هیچ دانشی هم ادعا نکند که من تنها دانش هستم. فهم دیگری هم هست که از اساس بیرون از دایره تئورتیک قرار می‌گیرد و فلسفه را راه زندگی و اندرزها و پندهای حکیمانه می‌فهمد و ما اینجا کاری با آن نداریم. بر اساس آنچه گفته شد:

۱. فلسفه نظری است.

۲. فلسفه یک کار بسیار دقیق است؛ چون با دانش‌ها کار می‌کند، نه اینکه در یک فضای انتزاعی مدام با خود حرف بزند.

۳. فلسفه کل‌نگر است؛ یعنی همواره محدودیت آن را باید در نسبت کل قرار دهد.

۴. همواره از خود درگذرنده است. این مورد در مقابل سه مورد قبل قرار می‌گیرد که ویژگی‌های ایجابی فلسفه بودند. فلسفه در همان زمانی که کار می‌کند، راه را باز گذاشته تا اگر دانش‌ها به چیز جدیدی رسیدند، خودش را بازبینی کند. خودش هیچ‌گاه تبدیل به یک تئوری مشخص نمی‌شود. یعنی این‌طور نیست که از هر دانشی چیزی بگیریم و آنها را انباشت کنم و در نهایت یک The Theory of Everything به دست بیاورم. فلسفه از خود درگذرنده است و مدام خود را به مثابه علم هم ملغی می‌کند؛ زیرا مدام چیزهایی به او داده می‌شود که خودش نمی‌تواند به خودش بدهد. این گفت‌وگوی بسیار پربرکتی است که سرآغاز پدیدآمدن متافیزیک است. اگر این‌گونه باشد روشن می‌شود که چرا جز در یک نوشتار بسیار منسجم، چنین چیزی امکان تحقق ندارد. اگر من بخواهم کار فلسفی انجام دهم، به‌صرف سخنرانی و بیان شفاهی ممکن نمی‌شود. این فاصله، فاصله بسیار مهیبی است. فلسفه کار نظری دقیقی است که همواره در گفت‌وگو با دانش‌ها محقق می‌شود و کل‌نگرانه و سیستمیک است و در عین حال همواره از خود درگذرنده است. ما فقط در متن فلسفه با چنین معجون شگفت‌انگیزی روبه‌رو می‌شویم.

پژوهش‌های فلسفی، فلسفه را به نظریات تمامیت‌یافته فرومی‌کاهند

پژوهش‌های فلسفی به‌دنبال این هستند که نشان دهند تئوری فلان فیلسوف چیست. سازه مفهومی و نظریات بنیادین متون فلسفی را استخراج می‌کنند تا در نهایت بگویند فلان فیلسوف این‌گونه می‌اندیشد. در اینجا فیلسوف یک تئوریسین است که یک نظام فلسفی تمام‌شده دارد. به همین دلیل است که اگر شما متن‌های پژوهشی را بخوانید، ولی متن فیلسوف را نخوانید، به‌کلی از فلسفه دور می‌مانید؛ زیرا پیوند پویایی که بین فلسفه و دانش‌ها وجود دارد، در رویکرد پژوهشی نادیده گرفته می‌شود و فلسفه تبدیل به مجموعه آرا و نظریاتی می‌شود که معلوم نیست که از چه مبدایی و چگونه پدید آمده. در این رویکرد، من متن را تکه‌تکه می‌کنم و از آن برای خودم شاهد مثال می‌آورم و درواقع متن را به نفع خودم مصادره می‌کنم. من فهمی از تئوری افلاطون دارم و آن را در متن افلاطون جستجو می‌کنم و فهمم را مستند می‌کند به متن افلاطون. اما آیا آن متن چنین چیزی بوده است؟ آیا با پاره‌پاره‌کردن متن و جمله جمله نقل‌کردن آن، اتفاق فلسفی می‌افتد؟

خلاصه اینکه اگر بخواهیم ذات فلسفه را به مثابه نقد ببینیم، فلسفه هم‌هنگام، هم بنیادگذار است، هم گفت‌وگو را ممکن می‌کند، هم درک سیستماتیک را ممکن می‌کند و در عین حال، در نسبت با آن کلیت، مدام از خود درگذرنده است و همواره دانش را به مثابه راهی ناتمام نگه می‌دارد و اجازه نمی‌دهد کلیت واقعیت در جایی و در نزد کسی تمام شود. گویی فلسفه پاسبان آینده است و اجازه نمی‌دهد دانش‌ها آینده را از آن خود کنند. این دانش‌ها کارشان به جایی می‌رسد که قوی‌ترین برنامه‌های آینده‌پژوهانه را می‌نویسند اما فلسفه سخت ایستاده است که آینده از سنخ گذشته و حال نیست. همواره از اتفاق با تمام وجود پاسداری می‌کند. فلسفه با این ویژگی‌ها فقط در متن فیلسوف وجود دارد.

چگونه می‌توانیم متن بخوانیم؟

حال اگر بخواهم درباره چگونگی خوانش متن بگویم، تمثیل دوم را خدمت‌تان عرض می‌کنم. من فلسفه را همچون تعبیر دکارتی به کار نمی‌برم که گویی یک بنایی است که پایه‌ای دارد و دائم در حال ساخته‌شدن است؛ بلکه متن فلسفی شبیه یک سرچشمه است که مدام به ما چیزی را می‌دهد، اما با ازخودبیرون‌رفتن است که زنده می‌ماند. چشمه می‌جوشد اما بودنش در عین عبور از خودش محقق است. این چیزی است که فقط در متن فیلسوف ممکن است. در متن پژوهشی چنین خصلتی ویرانگر است. در متن پژوهشی، من می‌خواهم یک ساختمان بسازم؛ پس باید مفاهیمم را روشن‌کنم و استدلال‌هایم را دقیق کنم تا یک تئوری شکل بگیرد. در همایشی در همین پژوهشگاه علوم انسانی که درباره عبدالله قطب‌بن‌محیی بود، بحث من این بود که ما چگونه به سوی یک متن عرفانی برویم. همین ویژگی نسبت به متن فلسفی هم وجود دارد. من سه رویکرد عام تشخیص دادم:

۱. یک رویکرد پیروانه و تقلیدی است؛ یعنی متن عرفانی را می‌خواند که انجامش دهد. متن فلسفی را می‌خواند تا افلاطونی شود؛ زیرا باورش این است که افلاطون همه سخنان درست را گفته و من صرفا باید از او بیاموزم.

۲. دومین رویکرد، رویکرد پژوهشی است؛ یعنی من یک منبع و معدن بی‌نظیر الماس را کشف کرده‌ام و حالا در آن جستجو می‌کنم تا یک تئوری بیرون بیاورم و مقاله‌ای بنویسم.

۳. برای رویکرد سوم، من تعبیر فراخوان را به کار می‌برم که از فیشته آموخته‌ام. متن فلسفی ما را به فلسفیدن فرامی‌خواند؛ یعنی نه از من پیروی کن و یاد بگیر، نه بر روی من پژوهش کن. من زنده زنده‌ام، من یک سرچشمه در حال جوشش و باید این را از من بیاموزی.

متن فلسفی با تمام وجود ما را به پدیدآوردن چیزی مانند خودش فرامی‌خواند. وقتی می‌خواهیم بفلسفیم، به این دلیل سراغ متن می‌رویم که این ویژگی را دارد و تحقق فلسفه در آن رخ داده است. اگر من به سوی متن فلسفی می‌روم، باید طوری باشد که آن فراخوان را بشنوم و این‌گونه آن را بخوانم. به همین دلیل من شدیدا با خوانش حوزوی از متن مخالفم. به این معنی که ما سال‌ها یک متن را نقطه به نقطه بخوانیم تا همه مرجع ضمیرها را هم پیدا کنیم. این متن‌خوانی نیست. چنان در جزئیات فرو می‌رود که کلیت را از دست می‌دهد. من باید بتوانم در یک فرایند تحلیل و ترکیب، متن را به دست آورم. اگر استاد بخواهد درس بدهد، باید بخش‌هایی از متن را به عنوان نمونه خوانش کند. متن را وسط بگذارد و به دانشجو هم بگوید که پیش‌مطالعه داشته باشد اما نباید کل متن را از رو بخواند. باید بتواند آن سرزندگی و خصلت سرچشمه‌بودن را به دانشجو نشان دهد تا دانشجویی که پیش‌خوانی کرده و یک تحلیل و ترکیب انجام داده و به فهمی از متن رسیده، به‌محض اینکه با خوانش استاد برخورد کرد، ناگهان بفهمد این بنایی نبوده که به‌سادگی به‌دست بیاید. در متن‌خوانی این ایده آل نیست که ما متن را همین‌طور بشکافیم و تاروپودش را از هم جدا کنیم؛ همان‌طور که ایده آل نیست که یک حرف کلی از متن بیان کنیم و مثلا بگوییم این فصل درباره فلان چیز است و فلان فصل درباره فلان چیز. ما باید بتوانیم این پیوند پویا و این گفت‌وگو را با متن برقرار کنیم. گویی هر متن فلسفی، معلم فلسفه را به این فرامی‌خواند که نقد را محقق کند. آنچنان که دانشجو در درس استاد، متوجه چیزهای متفاوت و تازه‌ای در متن شود و جوشش متن را ببیند. این لحظه بی‌نظیری برای دانشجو است که ناگهان متوجه می‌شود این متن، آن چیزی نبوده است که گمان می‌کرد. ما این کار را با متن پژوهشی، مقالات و تاریخ فلسفه نمی‌توانیم انجام دهیم.

یک تعبیر کوچک در مورد سقراط مانده که گفته بودم در پایان خواهم گفت. من بین دو نوع بیدارساختن تفاوت قائلم. یک بیدارساختن است که نادانی نادانسته آدم عامی را آشکار می‌کنیم. کاری که سقراط انجام می‌داد. یعنی یک انسانی که اهل دانش و تئوریا نیست و شما می‌خواهی به او بگویی به دنبال تئوریا برود. اینجا خیلی متن نمی‌خواهی و نقش کنش خیلی پررنگ‌تر است. اما یک بیدارسازی دیگر، بیدارسازی دانشمندان و اهل تئوریا است. این اگر ممکن باشد، فقط در متن فیلسوفان ممکن می‌شود. کار فیلسوف این است، نه اینکه گاهی گفته می‌شود فیلسوف باید برود وسط جامعه و بیدارسازی کند. کار اصلی فیلسوف، بیدارنگه‌داشتن دانش است تا روح دانش از دست نرود.